

تازد بیده چون ز کانه چرخ خواب برینش	
گشته ام از بیدماغیها ز لب لنگش	پینه در کوشم ز آوز شکست رنگش
ازین خاکی بجان افتاده است اش	شیشه مرگشته است ابرازم از چویش
شعله او از من باشد نگاه گرم من	اطرفم از آفرینگان میکند اینک خویش
خونی اصلی بریب عارضی محتاج نیست	دست او چون برک کل دارد حنا از کیش
بسکه خفلا نرینجی ایم که از ای کشند	سوی نهار ز دشتی دم بدامن کیش
در شکست خویشن باشد نهرت لایضا	تا که دم گشته کی بایم نظره از اینک خویش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین باقیم	
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش	
بسه ناز کند ز کس بلا چونش	نمیدوز زبان نام تبع ابرویش
بسه کس که دهد جا هوای زلف ترا	شود قتیله عنبر فستله موشش
بسوشه لبها نمیرود مجنون	سباه حیمه لیلست چشم هوشش
بقید جانیه عریلن منی بود عاشش	
بس است بند قبا سخوان کوشش	
بسی که از زود بخت بایم اقبالش	از اب بوسه کنم سبز دانه حالش
بگشتی که زلف کسید بر دون اید	چو سایه نگریت سنبلی قند زونش
غبار کلفه الماس ریزه یار است	که هست از دل ترکان کزنده خویشش
گذشت تا کل رویش سحاط بیل	سبه مهار هشت است سایه با
براه دوست جنانست گرم رو کوشش	

سخت

که هست المذاق فتاب پامانش	
بشهر ما که کند قطع دوستی عهدش	جواره ایست دوسر رسم دیو و ایدش
نگردد از سر مجنون عشق سودا گم	سید بهار جنونست سایه پیدش
بقید مردم عالم چه کار مجنون ترا	سواد حیمه لیلی بودت عهدش
ریخ از هی شفق ناله کون ساقش	بجای باد بجای است چون خم پیدش
مبین چشم حنا است بر زرم باوه	که خط جام بود سر لوشت چمن پیدش
چنان بیبال تو شوکت قهیج شد که سی	
بقیوم هر خوشی نه دیده نقدش	
کوشه کیر کینغ میگرد از جای خویش	با بروی نگردد این دیوانه از خواهش
سالک از سر کتلی باشد دلیل راه خود	
شعله خواره باشد شمع پیش پای خویش	کنش
کارسان بنوع عشق اران دامنش	شهرش دان بود دست آون کوشش
حسن یوسف بقاضی سخن رنگین نسبت	
از که بیان قلم تکلمت سینه آهن کوشش	
کلتانی که باشد لاهل مرغ غاشش	چو شمع ابراس جو دلیه اب باشد ز کوشش
بدیوار حیات روی آورده است و بری	
لک ادم میرود از سر کشت او قند و حورش	
کلی رنگ بهشت است کرد و دانش	بهار برک خرا بلیست از کله تاش
خندکش از دل گرم که کرده است کوشش	که همچو غنچه لاله است و غنچه کوشش